تب فقر

داغی ریحانه فضای اتاق را گرم کرده بود. عرق از پهنای صورت مادرش سرازیر می شد. پای زیور بی اختیار تکان می خورد و کودکِ پنج ساله را بی آنکه نا آرامی کند، تکان میداد. دستمال سفید چرک مرده ای را درون کاسه آب سرد می زد و بر فوران گدازه های پیشانی دخترش می گذاشت. اندکی نمی گذشت که نم پارچه به گرمی سرش پر می کشید. نگاه زیور به در بود و زیر لب دعا می خواند. درِ چوبیِ نیمه باز، سوز اول پاییز را در آغوش می کشید. اجاقِ کنار درِ خانه سویی نداشت و در حسرت تِکّه های کُندِه ی کناری اش دود ملایمی سر می داد. بالای اجاق روی طاقچه اسفند های بند شده به شکل لوزی و هاشور های منظم زیرش، جوابی به سوز باد می داد و رقص بی نوری را به نمایش گذاشته بود. انتهای اتاق یک دست رختخواب با ملحفه ای آبی پولک کاری شده دراز کشیده بود و بر گلیم بی طرح سیاه و سفیدِ ترک خورده فخر می فروخت. روشنایی خانه به عهده چراغ توری ای بود که نفتش را می مکید و اندک نوری با هزار منت بر اتاق می گذاشت. زیور، ریحانه را بر زمین گذاشت و از زمین خودش را جدا کرد. در را تا آخر باز کرد و بیرون رفت. دست بر دست می زد وچشمانش را گرد می کرد. ابروهایش را بالا می داد. نگاهی به سمت راست خود کرد. تاریکی نگاهش را مجالی نداد. چشمان پر از آبش به یک بهانه کوچک نیاز داشت تا سرخی گونه هایش را از حرارت تهی کند. دندان بر لب پایین می فشرد. دوباره به اتاق بر گشت. پارچه را از پیشانی ریحانه بر داشت و به آب زد و دوباره بر پیشانی اش نشاند. کمی اتاق سه متریشان را گز کرد و نگاهی به دارییشان کرد. مقداری نان خشک، دبه ای ماست، بقچه ای قرمز رنگ که چند لباس را در آغوش گرفته بود، همه ی دارایی یک زندگی روستایی را طرح می زد. کناره ها را به دقت نگاه می کرد تا چیز بیشتری پیدا کند ولی نگاهش چیزی به خود نمی گرفت. دست راستش را به پیشانی اش زد و ابروهایش را در هم کشید. لختی گذشت لبخند نازکی به لبش نشست.سریع به کنار اجاق رفت. از صندوق چوبیِ چند پلاستیک به هم گره خورده را بیرون آورد و یک به یک باز کرد. دماغش را نزدیک می برد و بو می کرد. چند عطسه محکم بینی اش را به لرزه در آورد. از داخل پلاستیکی چند دانه ریز سیاه بیرون آورد به کف دست ریخت. نزدیک ریحانه شد. دانه ها را به کناری گذاشت. دستمال را از پیشانی دخترش برداشت به آب زد و دوباره بر پیشانی اش گذاشت. شلوار پارچه ای قرمز گلدارش را که حالا صورتی شده بود بالا زد. طشت کوچکی زیر پایش گذاشت و جرعه ای از آب کوزه بر پا هایش ریخت. صدایی آشنا گوشش را تیز کرد و نگاهش را به در کشید.

* زیور. زیور

غلامعلی نفس زنان، درِ نیمه باز را با صدای گوشخراشی گشود. شاخه ای از درخت بید را کنار در گذاشت. کفش های پلاستیکی پاره اش را در آورد. کنار ریحانه جهید و دستان کوچکش را گرفت. کمی نوازش داد و بوسید. دستمال روی پیشانی اش را برداشت و به کاسه آب زد و دوباره به پیشانی اش گذاشت. آستین ژاکت خاکی اش را بالا زد برگ های خشک شده شاخه را جدا کرد، بین دو کف دستش گذاشت، دستانش را به هم سایید و خورده های برگ را به کاسه آب ریخت. زیور اشکش جاری شد.

* کاش می رفتی به خان می گفتی با ماشینش ما رو به یک دوا خونه برسونه. بچم داره از دست میره. یه کاری کن مرد.
* زیور جان خان که نوکر ما نیست که بیاد ما رو ببره دوا خونه. اونم این موقع شب. انشاء الله درست میشه. غصه نخور. بیا لباس ریحانه رو در بیار این آب و برگ رو بریز روی بدنش. مش حمید می گفت یکساعته تب رو میاره پایین.

زیور با دست لرزان لباس سفید گلدار ریحانه را در آورد. دستی به صورت پر حرارت دختر کشید و هُرم داغ لبهایش را احساس کرد.

* غلامعلی چند تا دونه سیاهدونه هم پیدا کردم. صغری زن رجب خدا بیامرز می گفت برای تب پنچ تا دونه بدید مریض بخوره.

غلامعلی آخرین برگها را می سابید. رو کرد به همسرش نگرانی اش را مخفی کرد و با لبخند ملایمی به همسرش گفت.

* باشه بزار این آبِ برگِ بید رو بریزیم رو بدنش تبش بیاد پایین، بعد بیدارش کنیم بهش می دیم بخوره. نگران نباش. خوب میشه انشاء الله.

زیور دستان به هم قفل شده اش را باز کرد و رو به آسمان گرفت و زیر لب چیزی گفت و دستانش را به صورتش مالید.